

نیما

شماره هفتم

مهر ماه ۱۳۳۲

سال ششم

يك روز با گوركي در كوهستانهای سويس

بقلم سيد محمد علي جمال زاده

— ۲ —



اسم واقعی او ما کسیم گورکی نیست والکسی پشکوف است و پدرش در جوانی در شهر بالاخان بمرض و بامرده است و دوره طفولیت را در خانه پدر بزرگ مادری خود گذرانده که بشغل رنگرزی مشغول بوده است و کتاب « دوره طفولیت من » را جمع بوقایع و حوادث زندگانی بسیار سخت و انزجار آمیز گورکی است در این خانه ای که مانند کشکول درویشان گاهی پراز طعام و نعمت و زمانی از همه چیز خالی بوده است . مقصود ما در اینجا شرح بدبختیهای گورکی در این خانه ای که از بزرگ و کوچک (یاستثنای مادر بزرگ و یکدو نفر دیگر از بستگان آنها) همه اشخاص بی عاطفه و پرشقاوت و طماع و خسیس بوده اند نیست و تنها بذکر پاره ای از نکات و مطالبی که در ضمن مطالعه کتاب یادداشت نموده ایم قناعت خواهد رفت .



طفولیت گورکی در شهر « نیژنی » گذشته است . قبل از رفتن بان شهر در طبقه

بالای منزیشان ایرانیها منزل داشته‌اند و درباب آنها مینویسد که «ریشو و سیاه چرده» بوده‌اند. میگوید دلم نمیخواهد از بدرفتاری و بدجنسی کسان مادرم زیاد حرف بزنم « ولی حقیقت را باید بالای ترحم و عاطفه قرار داد» .

روزی پدر بزرگش باو میگوید که خودت را حاضر بساز که روز شنبه (۱) میخوام بتو شلاق بزنم. گور کی که تا آنوقت کتک نخورده است درست معنی این حرف را نمیفهمد و میگوید: «در گوشه‌ای رفتم و بنای فکر کردن را گذاشتم و پیش خود گفتم معنی شلاق زدن لابد رویهم چیدن لباسهایی است که برای رنگ کردن می‌آورند چون زدن و شلاق زدن را منحصر باسب و سگ و گربه میدانستم و شنیده بودم که درحاجی طرخان پلیسهای نظمی ایرانیها را میزنند و خودم هم درحاجی طرخان چندبار دیده بودم که ایرانیها را کتک میزنند ولی هرگز ندیده بودم که بچه‌های کوچک را بزنند» .



گور کی دودائی داشته که هر دو بحد افراط مالدوست و بیمروت بوده‌اند بطوریکه مکرر برای رسیدن بمیراث پدر پیر خود درصدد قتل و هلاک او برآمده بودند و حتی یکبار ریخ آبی را که در کنار شهر واقع بوده سوراخ کرده و پدر خود را در آن انداخته بودند و اتفاقاً آن بیچاره را که خودش هم در قساوت و خست دست کمی از پسرهایش نداشته رهگذری نجات داده بود. یکی از این دودائی موسوم بوده به یعقوب و قدری از دائی دیگر ملامتر بوده و سه‌تار هم میزده است (۲). وقتی اهل خانه چشم پدر بزرگ را دور میدیده‌اند در آشپزخانه دورهم جمع میشده‌اند و یعقوب سه‌تار میزده و حاضرین میرقصیده‌اند و آواز میخوانده‌اند و کیف میکرده‌اند و مخصوصاً از رقص جوانی «زیکانوک» نام که بچه‌ای سرراهی بوده و در آن خانواده بزرگ شده و جوان خوش سیما و مشدی و دلآوری است لذت و افرمیرده‌اند. وقتی سر یعقوب کم کم گرم میشده درضمن سه‌تار زدن بنای آواز را هم میگذاشته و با صدای نازک و غیر مطبوعی که داشته عموماً

(۱) روزهای شبه دکان رنگریزی پدر بزرگ گور کی تعطیل بوده‌است. (باز خدا پدرش را بیامزد رنگ رزهای ما ایرانیان چه بسا روزهای جمعه هم کار میکنند .)

(۲) مقصود اسبابی است که تا اندازه‌ای سه‌تار خودمان شباهت دارد دروسها «بالالایکا» میخوانند.

تصنیفی را میخوانده که ترجمه تقریبی آن از اینقرار است :

«اگر یعقوب سگی بود از صبح تا شام واغ واغ میکرد.»

«وای که چقدر دلم گرفته! وای که چقدر غمینم!»

«راهبه‌ای تارك دنیا تو کوچه راه میرود»

«کلاغی رو طارمی نشسته است.»

«وای که چقدر دلم گرفته! وای که چقدر غمینم!»

«پشت بخاری سوسك سوت میزند و خرخاکیها میلولند.»

«وای که دلم چقدر گرفته! وای که چقدر غمینم!»

«گدا پیراهنش را انداخته خشك بشود»

«گدای دیگری پیراهن را دزدید.»

«وای که چقدر دلم گرفته! وای که چقدر غمینم!»

اگر نمیترسیدم که این مقاله زیاد دراز شود چقدر دلم میخواست شرح این مجلس رقص و آواز را که در آنوقت طبیعت واقعی ملت روس نمایان میشود یعنی همه چیزهای زشت را فراموش میکنند و بیاد عوالم پاکتر و بهتر و نورانی‌تری میافتند و روحشان از دامکه زمین بسوی کنگره عرش پیروز میآید برای خوانندگان «یغما» بترجمه برسانم ولی فعلا باختصار میکوشیم و آنرا موکول بموقع دیگری میداریم.



روسها خیلی مذهبی هستند ولی مردم روسیه بطوریکه گورکی نشان میدهد یکنوع مذهبی مخصوص هستند و مسیحیت آنها شباهت زیادی به بت پرستی دارد و گاه و بیگاه در مقابل شمایلهایی که از مسیح و مادرش مریم با اسم «ایکون» در گوشه اطاقهایشان گذاشته و در مقابل آن شب و روز شمعی یا چراغی روشن است زانو میزنند و درد دل میکنند و برای برآورده شدن حاجاتشان که چه بسا بکلی با اصول مذهب مسیح مخالفت بارز دارد دعا میخوانند و خدا و مشیت او را در همه کار مداخله میدهند حتی وقتیکه در نتیجه خرابکاری و محق آشکار و صریح خودشان کاری خراب میشود.

در یکی از همین مواقع است که گور کی از زبان پدر بزرگ خود میگوید: «اما خدا از همه ما داناتر است و کافی است که لبخندی بزند و با هوشترین مردم زمین از خرد حقتر میشود» و حقا که در اینجا حق کاملا با پدر بزرگ گور کی است.



روز دیگری که پدر بزرگ با نوازه خود صحبت میدارد و گور کی از سر کودکی حرفی میزند که اسباب تعجب پیر مرد میگردد میگوید دستش را گذاشت بروی شانه من و چشمهایش را دوخت تو چشمهای من و گفت بگو بینم حقه باز و مزوری یا حق و ساده لوح؟ گفتیم والله نمیدانم. گفت چطور نمیدانی. پس سرک من گوش بده و فراموش نکن که آدم بهتر است حقه باز و مزور باشد تا ساده لوح چونکه میان حق و ساده لوحی فرقی نیست و گوسفند است که ساده لوح است.



يك روز میان گور کی و پدر برر گش صحبت از زور و قدرت بمیان میآید. گور کی میپرسد باباجان آیا روسها پرزورند. پیر مرد جواب میدهد «روسهایی هستند که زورشان زور دیواست ولی زور بدرد نمیخورد چست و چالا کی شرط است و الا نوه قدر هم زور داشته باشی اسب و گاو همیشه از تو پرزور ترند». گور کی میگوید آنگاه پرسیدم که چرا فرانسهها با ما جنگ کردند. پدر بزرگ جواب میدهد که جنگ مربوط بدولتها و امپراطورهاست و ما مربوط نیست و ما از کار آنها نمیتوانیم سر بدر آوریم. گور کی میگوید پرسیدم اصلا این ناپلیون کی بوده است. پیر مرد جواب میدهد «آدم زرنگی بود که میخواست دنیا را بگیرد و کاری بکند که همه مردم یکجور زندگی کنند و دیگر فرقی میان ارباب و نوکر نباشد و خلاصه آنکه تفاوتی فیما بین طبقات مردم باقی نماند و حتی اسامی مردم یکی بشود و يك دین و مذهب هم بیشتر در دنیا نباشد. حرفی نیست که این فکر احمقانه ای بود و در این دنیا تنها خرچنگها هستند که مردم نمیتوانند آنها را از هم تشخیص بدهند و الا حتی ماهیها هم با هم فرق دارند و همانطور که جنسهای مختلف ماهیها و پرندگان چشم دیدن همدیگر را ندارند مردم دنیا هم

چه بسا باهم میانهای ندارند...» (۱).



نکته‌ای که قدری اسباب تعجب نگارنده این سطور گردید این است که در جائی که گورکی صحبت از خنده یکتفر از آشنایان پدر بزرگ خود میکند میگوید صدای خنده‌اش شبیه صدای سگ بود و ووغ، ووغ، ووغ می‌کرد. از این قرار معلوم میشود که روسها صدای سگ را ووغ، ووغ می‌گویند که خیلی شبیه به واغ واغ خودمان است در صورتیکه سایر ملت‌های اروپائی تا آنجائی که بر نگارنده معلوم است برای صدای سگ اصوات دیگری دارند.

گورکی از زبان مادر بزرگش میگوید «پدر پدر تو سر باز بود و کم‌کم درجه یافت و سروان شد ولی چون با سر باز هائی که زیر دستش بودند بد رفتاری میکرد تبعیدش کردند و فرستادندش بسیری (۲) و نمیدانم در کدام نقطهٔ سیری بود که پدر تو بدنیای آمده است. اسمش ما کسیم بود و بقدری زندگی برایش سخت بود که در همان بچگی از نزد پدر گریخت و سر بجنک گذاشت و پدرش همانطور که سگهای شکاری را بدنبال خر گوش می‌رستند سگهای شکاری را بجستجویش فرستاد و یکمرتبه هم بقدری کشش زد که نزدیک بهلاک بود و همسایها بزور از دستش بیرون آوردند و پنهانش کردند والا بطور یقین کشته بودش».



حتی مادر بزرگ گورکی هم که پیرزن مهربان و بردباری بوده و گورکی بانهایت

(۱) گورکی اسامی ماهیهای مختلف را داده ولی چون من فارسی آنها را نمیدانم و در گوشهٔ این دهکده و در بالای کوه دسترسی بکتاب لغت ندارم از ذکر اسامی صرف نظر نمودم و بشیوهٔ فرهنگ نویسان خودمان که هر گیاهی را « نوعی از گیاه » و هر حیوانی را « نوعی از حیوان » میخوانند (مگر آنکه بخواهند اطلاع بیشتری داده باشند که در آن حال یکی از صفات عمومی حیوانات را هم افزوده و مثلاً میگویند « نوعی از حیوانات ضاره است ») من هم بجای آنکه اسامی ماهیائی را که آکل و مأکول یکدیگرند و لابد هر طفل فرنگی اسم آنها را میدانند بد هم کار را بر خود آسان نموده بطور کلی گفتم « جنسهای مختلف ماهیا ». واقعاً جای افسوس است که با آنکه مقدار زیادی کلمات عربی و ترکی داخل زبان ما شده هنوز برای بسیاری از نباتات و حیوانات و حشرات و ماهیها و پرندگان یا لغت نداریم یا در صدد جمع کردن آنها بر نیامده‌ایم که در کتابهای لغت‌مان وارد شود. (۲) در یک قرن بیش در روسیه تزاری اگر صاحب‌نصبی با نابین خود بد رفتاری میکرد طرد و تبعید میشده است. خدا بخواهد در مملکت ما هم امروز چنین باشد.

ملاطفت از او سخن میراند دربارهٔ امور دنیا عقاید غریبی داشته است و از آن جمله در موقعی که از پدر و مادر گورکی یعنی از دختر خود و داماد خود صحبت میکند که چطور دخترش برخلاف میل و ارادهٔ پدرش با شوهر آیندهٔ خود (پدر گورکی) آشنا شده و چطور بدون آنکه بحرف پدرش گوش بدهد خانهٔ پدری را ترک گفته و خود را بنامزدش سپرده و مادرش مجبور بوده که از خانهٔ شوهرش (یعنی پدر بزرگ مستبد و خسیس و لثیم گورکی) قند و چای و روغن و آرد و چیزهای دیگر بدزدد و پنهانی برای آنها ببرد در باب دزدی میگوید «تا وقتی که برای خودمان نباشد جایز است که انسان دزدی کند». یعنی مثلاً جایز است که انسان مختصر وجهی از صندوق مالیه یا یک من جو از سرطوبلهٔ فلان حضرت اشرف و یانیم من بنبه از انبار فلان عمدهٔ التجار بدزدد و با آن پول و یا وجهی که از فروش آن جو و آن پنبه بدست میآورد نمان خریده شب بخانهٔ فقیر و فقرای جنوب شهر طهران ببرد. گناه بگردن آنکه میگوید: در همین باب باز گورکی در جای دیگر چنین میگوید «در حوالی شهر دزدی را کسی گناه و جنایت نمیدانست و عادتی پیش نبود و بسیاری از مردم کاسب و خرده‌یاهم که شکمشان همیشه گرسنه بود برای پیدا کردن لقمه‌ای نان راه و چاره‌ای بجز دزدی نداشتند».



گورکی دربارهٔ پدر بزرگش هم که آنهمه باو شلاق میزد (از زبان مادر بزرگش) میگوید «ولی اساساً آدم بدی نبود و فقط از آن روزی بد و بدجنس شد که تصور کرد که دیگر هیچکس در دنیا بزرگی و عقل و فهم او نیست». راستی که خدا نخواهد آدمی بطناب خود در این چاه بیفتد.



وقتی بالاخره گورکی را بمکتب میفرستند بقدری معلم و همشاگردها باین طفلک فقیر سخت میگیرند که او را بکلی از کتاب و مدرسه سیر و بیزار مینمایند. مینویسد که «چون لباسم که چون وصلهٔ چهارگوش زرد رنگی داشت اسمم را گذاشته بودند «سرباز خشتی» و مدام مسخره‌ام میکردند و گدا و کهنه چینم میخواندند و حتی يك روزی که با آنها پریدم وقتی دعوا تمام شد دسته جمعی رفتند نزد استاد

و چوقولی مرا کردند و گفتند که از بس لباسهای بوی تعفن و مستراح میدهد دیگر نمیتوانند پهلوی من بنشینند و این در صورتی بود که هر روز صبح دست و رویم را بدقت می شستم و بهترین لباس را برای رفتن بمدرسه میپوشیدم .



گورکی شرح جدا افتادن خود را از خانه پدر بزرگ که در واقع از آن روز بیعد دوره سرگردانی و بیکسی و آوارگی او شروع میشود از اینقرار نقل میکند . میگوید « پدر بزرگم پیر شده بود و کم کم خانه و زندگی خود را فروخته فقیر و کدوا و بی چیز شده و در نتیجه این احوال خست و لثامتش بجائی رسیده بود که قابل تصور نیست و چون چشمهایش هم ضعیف شده و دستهایش رعشه پیدا کرده بود اغلب وقتی بانبر چوبی بلندی که داشتیم میخواست آتش بخاری را بهم بزند دسته انبر بدر و دیوار و پنجره اطاق بند میشد و حتی روزی شیشه پنجره را شکست و پیر مرد ازین پیش آمد بقدری دلشکسته و بیچاره شد که در گوشه ای نشست و بنای گریه را گذاشت و بمحض اینکه از اطاق بیرون رفت کارد آشپزخانه را برداشتم و مقداری از دسته انبر چوبی را بریدم ولی وقتی پدر بزرگم برگشت و متوجه کاری که کرده بودم گردید بنای غرولند را گذاشت و گفت ای تخم شیطان بدذات این چه غلطی بود که کردی ای کاش اقلابااره بریده بودی تا قطعه های آنرا که بکار ساختن خمیر گرفتن میخورد می فروختیم و چون چندی پس از آن مادرم هم مرد چند روز پس از ختم مادرم که باید بزرگم تنها مانده بودیم گفت آکسی پسر کم تو مدالی نیستی که بتوانم بگردنم آویزان کنم و دیگر نباید زنجیر پای من باشی و نان مرا بخوری . دروازه دنیا گشاد است برو که ترا بخدا سپردم و در را باز کرد و مرا بیرون انداخت . »

در آن موقع گرکی طفلی بود دوازده ساله .



میگوید دلم نمیخواهد از هموطنانم بدگوئی کنم و شرح صفات رذیله و بیرحمی ها و شقاوتهای آنها را که خودم شاهد و ناظر آن بوده ام بنویسم ولی « حقیقت را باید بترحم مقدم داشت . » میگوید : « وقتی بفکر این اعمال و افعال وحشت زائی که باور کردنی

نیست و از صفات مختصهٔ روسهاست میاقتم گاهی بخود میگویم شاید بهتر باشد که در آن خصوص حرفی نزنم ولی با اطمینان روز افزونی بخود جواب میدهم که لازم است بگوئی چون اینها همه عین حقیقت است و حقایق زنده و زشتی است که تابا امروز بزبان نیامده و در میان مردم شایع نگردیده است و اینها حقایقی است که باید شناخت و ریشه و علل آنها را تشخیص داد تا بتوان آنها را ریشه کن کرد و از نهاد مردم بیرون کشید و کوشش را بجائی رسانید که حتی خاطرات این اعمال و افعال موحش و مدهش که زندگانی ملت بیچاره‌ای را (که بخودی خود بامصائب زیاد دیگری نیز دست بگریبان است) لگه‌دار ساخته است محو و نابود گردد .

« حقیقت بالای ترحم است »

شکی نیست که هموطنان ما نیز باید باین دستور فرخنده عمل نمایند و بجای اینهمه ستایشهای بی‌اساسی که از خود و گذشتهٔ خود مینمایند چندی نیز از باد دادن و حلاجی پنبهٔ کهنهٔ لحاف مندرس نیاکان دست کشیده ببدهبختیهای مزمن خود دقیق شوند باشد که با خواست پرورگار دهبائی برای این دردهائی که بنظر بی‌درمان می‌آید بدست آورند .

سیلس ماریا (سویس) روز آخر ماه اوت ۱۹۵۳

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

مرحوم وثوق‌الدوله

آوخ زچرخ وازگون!

از نقش‌های گونه‌گون و زرنگهای درمیش
از خون آنان مشربش و زخوان اینان مطعمش
خارست در چشمان من نسرین و شاه اسپرغمش
سیمای جان مستور به از دیدهٔ نا محرمش
گر تاج افریدون نهی بر فرق و دیهم جمش
چون نیستم افزون طلب شاید اگر گیرم گمش

آوخ زچرخ وازگون وزعهد نامستحکمش
آزار نیکان مندهش تیمار دو نان مطلبش
مهرش بلای جان من معموره‌اش ویران من
دل ازفضایش دور به چشم از لغایش کور به
زین بی حقیقت فرهی کی سقله را باشد بهی
روزی بر آیم زین سلب جان و ارهانم از تعب